

# دیوان شرقی



اثر یوهان ولفانگ گوته

مترجم: شجاع الدین شفا

## معنی نامه

"بیست سال به خوشی گذراندم و از روزگار بهره بردم، چه دورانی که مثل عهد برمکیان زیبا و دلپذیر بود!"

شمال و غرب و جنوب، پریشان و آشفته اند. تاج ها درهم می شکنند و امپراتوری ها به خویش می لرزند. بیا! از این دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلپذیر کن، تا در آنجا نسیم روحانیت بر تو وزد و در بزم عشق و می و آواز آب خضر جوانت کند.

بیا! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفای شرق آسمانی، طومار قرون گذشته را درنوردم و آنقدر در دور زمان واپس روم تا به روزگاری برسیم که در آن، مردمان جهان قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان فرا می گرفتند و چون ما فکر خویش را از پی درک حقیقت رنجه نمی داشتند.

بیا! من نیز رهسپار دیار شرقم تا در آنجا با شبانان درآمیزم و همراه کاروان های مشک و ابریشم سفر کنم. از رنج راه، در آبادی های خنک بیاسایم و در دشت و کویر، راه هایی را که به سوی شهرها می رود بجویم.

ای حافظ! در این سفر دور و دراز، در کوره راه های پر نشیب و فراز، همه جا نغمه های آسمانی تو رفیق راه و تسلی بخش دل ماست؛ مگر نه راهنمای ما هر شامگاهان با صدای دلکش بییتی چند از غزل های شورانگیز تو را می خواند تا اختران آسمان را بیدار کند و رهنمان کوه و دشت را بترساند؟

ای حافظ مقدس! آرزو دارم که همه جا، در سفر و حضر، در گرمابه و میخانه با تو باشم، و در آن هنگام که دلدار نقاب از رخ برمی کشد و با عطر گیسوان پرشکنش مشام جان را معطر می کند تنها به تو اندیشم تا در وصف جمال دلفریبش از سخت الهام گیرم و از این وصف، حوربان بهشت را به رشک افکنم!

به این سعادت شاعر حسد میرید و در پی آزدن او مشوید، زیرا سخن شاعر چون پرده ای سبک روح گرد بهشت پرواز می کند و برای او حیات جاودان می طلبد.

### طلسم

شرق و غرب متعلق به خداوند است و شمال و جنوب نیز! اوست که دادگر مطلق است و همه ریزه خوار خون عدل او می باشند. پس میان اسماء صدگانه خداوند، او را به نام "عادل" بستاییم. آمین!

ای خداوند، من هر لحظه دستخوش خطایم و جز تو راهنمایی نمی شناسم. هرگاه که دست به کاری می زنم یا شعری می سرایم، راه راست را به من بنما. اگر هم به چیزهایی ناچیز جهانی اندیشم، غمی نیست، زیرا روح که برخلاف تن، هرگز به خاک نمی پیوندد و غبار زمین نمی شود، بیوسته کوشاست تا مگر به نیروی اندیشه ره به سرچشمه ابدیت برد.

در هر نفسی دو نعمت موجود است: آنکه که دم فرو می رود و آنکه که برمی آید، تا از این رفتن و برآمدن، شمع حیات فروزان ماند. پس خداوند را در آن هنگام که در رنج هستی، سپاس گزار، و چون از رنج رستی همچنان شکر گوی.

### اعتراف

چه چیز را با دشواری می توان پنهان داشت؟ آتش را، که در روز، دودش از راز پنهان خبر می دهد و در شب شعله اش پرده در می می کند.

عشق نیز چون آتش است که پنهان نمی ماند، زیرا هرچه عاشق در رازپوشی بکوشد باز هم نگاه دو دیده اش از سر ضمیر خبر می دهد. ولی آنچه از این دوهوشوارتر پوشیده شود، شعر شاعر است، زیرا شاعر که خود دل در بند سخن خویش دارد ناچار جهانی را شیفته آن می خواهد، لاجرم آن قدر برای کسانش می خواند و تکرار می کند، که خواه سخنش در دل نشیند خواه جهان بفرساید، همه آن را بشنود و در خاطر نگاه دارند.

## چهار رکن

برای آنکه شعری چنان دلپذیر باشد که عامه مردم از آن لذت برند و عارفانش به گوش قوبل بشنوند، باید چهار شرط اصلی در آن گرد آمده باشد: یکی آنکه از عشق سخن گوید، زیرا سخنی که حدیث دل نکند بر دل نشیند. دیگر آنکه وصف می گلگون کند، که در بزم عشق بی باده گلرنگ نتوان نشست. سه دیگر آنکه قهرمان سخن در کشاکش نبردی پیروز آید، تا تاج آتشی که بر سر می نهد به او جلال خدایی خشد. چهارم آنکه شاعر از زشتی بگریزد و با آن بستیزد، زیرا وظیفه شاعران است که جهانیان را از ظلمت اهریمنی به فروغ یزدانی راهبر باشند. اگر شاعری این چهار شرط را، چنانکه باید درآمیزد و از آنها ترکیبی متناسب و موزون پدید آورد، سخنش چون کلام حافظ شیراز جاودانه صفا بخش دل های جهانیان خواهد شد و در دل خاص و عام خواهد نشست.

## راز خلقت

آن روز که خدا گل آدم را از مشتی خاک بسرشت، سراپای آدم ناموزون بود. فرشتگان در بینی اش دم خدایی میدند و او عطسه ای کرد و زندگی آغازید. اما همچنان اعضای تن وی نشان خاک داشت، تا آن زمان که نوح جهان دیده داروی دردش را بیافت، یعنی جام شراب به دستش داد. وقتی که مشت خاک با باده گلرنگ درآمیخت، آدم چون خمیری که با خمیرمایه عجین شود به جنبش و آمد و سراپا غرقه شوق گشت. ای حافظ! سخن نغز تو نیز جام شراب ماست، بیا و رفیق راه ما شو تا نغمه های دلپذیرت ما را مستانه به عرش خدا رهبری کند.

## رنگین کمان

هنگامی که خورشید فروزان عاشقانه به ابر بهاری چشمک می زند و به او دست زناشویی می دهد، در آسمان رنگین کمانی زیبا پدید می آید که دو کناری رنگین دارد، اما در آسمان مه آلود، آن را به جز به رنگ سپید نمی توان دید. ای پیر زنده دل، از گذشت عمر افسرده مشو؛ هر چند زمانه نیز موی تو را سپید کرده، اما هنوز نیروی عشق که زاینده جوانی است از دلت بیرون نرفته است.

## دیدار دلپذیر

چرا امروز در این دشت خرم، آسمان، کوهستان را چنین تنگ دربر گرفته؟ چه منظره تازه ای است که در زیر پرده مه بامدادان از دیدگان من پنهان شده؟ مگر این پستی و بلندی ها سراپرده هایی است که وزیر سلطان برای زنان زیبای حرم برافراشته، یا این پوشش پر نقش و نگار زمین فرشی است که زیر پای سوگلی او گسترده شده؟ همه جا چنان سرخ و سپید است که زیباتر از آن چیزی نمی توان دید. ولی ای حافظ، مگر راستی شیراز تو را به این سرزمین مه آلود شمالی آورده اند؟ در این پهن دشت که تا دیروز جولانگاه خداوند جنگ بود، امروز گل های سرخ شقایق و کونکناز کنار هم صف کشیده اند تا با جمال دلفریب خود، دل از رهگذران ببرد. ای کاش همیشه بشر به جای تخم کین نهال این گل های زیبا را در زمین بنشانند و همیشه چون امروز، خورشید فروزان بر منظره ای چنین دلپذیر بتابد.

## گذشته و حال

در باغ زیبا، گل سرخ و زنبق کنار هم شکفته اند تا بر رخ ژاله بامدادی بوسه زنند. پشت باغ، صخره ای پوشیده از گیاه و گل سر به سوی آسمان کرده و پیرامون آن را جنگلی خرم فرا گرفته است که یکسره تا دره سرسبز ادامه دارد. همه جا، مانند آن روزگاران که من در آتش عشق می گداختم و هر بامدادان با چنگ خویش به پیشباز مهر فروزان می رفتم، از عطر گل آکنده است. اکنون که جنگل ها هر بهاران سرسبز می شوند و جاودانه زندگی از سر می گیرند، ما نیز دل قوی کنیم و از آنان سرمشق گیریم، طعم لذات گذشته را بچشیم و به دیگران نیز بچشانیم تا خوشی های جهان را بخیلانه برای خود نخواستیم. با شیم، از این پس، باید در هر مرحله از زندگی راه و رسم شاد بودن و نشاط اندوختن را بیاموخت. ولی من این سعادت را جز در کنار حافظ شیراز نمی یابم، زیرا وقت خوش را باید با آنان که قدر خوشی را می دانند سپری کرد.

## زندگانی جهان

حافظا، وقتی که به یاد دلدار زیبا غزل می‌سرایم، با چه لطفی از خاک کوی او سخن می‌گویی، زیرا برای تو، خاک آستان یار از فرش زربفت محمود غزنوی گران بهاتر است، اگر هم باد بر کوی دوست وزد و خاکش را بپراکند، تو عطر آن را از مشک و گلاب عزیزتر خواهی داشت. ولی من سال هاست در سرزمین‌های مه‌آلود شمالی غباری به چشم ندیده‌ام؛ دلداری نیز در خانه خود را به رویم نگشوده. اگر بارانی فرونبارد بوی کوی یار را از که خواهم شنید؟

## رنج و شادی

این سخن مرا جز با عاقلان مگویند، زیرا مردم عوام جز نیشخند کاری نمی‌توانند کرد. می‌خواهم زبان به ستایش آن کس گشایم که در پی آتشی است تا خویشتن را پروانه وار در آن بسوزاند.

در آرامش شب‌های عشق که در آن، نهال زندگی نشانده می‌شود و مشعل حیات دست به دست می‌گردد، با دیدن ماه خاموش و درخشان، هیجانی مرموز روح تو را فرا می‌گیرد. دیگر، خویشتن را زندانی ظلمت جانکاه نمی‌یابی، زیرا هر لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر می‌بینی. دیگر از دوری راه نمی‌هراسی و از رنج سفر نمی‌فرسای. روح مشتاق را شتابان به سوی سرچشمه نور و صفا می‌فرستی تا پروانه وار در آتش شوق بسوزد. تا راز این نکته را در نیابی که: «بمیر تا زنده شوی»، میهمان گمنامی در سرزمین ظلمت بیش نخواهی بود.

---

از زمین شاخه‌ی ای به در آمد تا کام مردمان را با شکر خویشتن شیرین کند. کاش نی‌قلم من نیز چنین شکرافشانی تواند کرد!

## شرق و غرب

شرق و غرب، خوان نعمت خود بر اهل نظر عرضه داشته‌اند. بکوش تا از ورای پوست به مغز بنگری و در پس جدایی، پیوستگی حقیقی را ببینی، زیرا چون بر سر خوان گسترده جهان نشینی، میان شرق و غرب فرقی نتوانی گذاشت.

---

هر که خود و دیگران را بشناسد، ناچار بدین نکته پی برد که از این پس شرق و غرب جدا نمی‌توانند زیست. دیری است که من در عالم اندیشه میان مشرق و مغرب ره می‌سپرم. کاش رهسپاران واقعی نیز به سفر برخیزند و شرق را با غرب نزدیک کنند.

# حافظ نامه

"سخن را معشوقه و معنی را معشوق بنامید، مریدان حافظ میهمانان بزم زناشویی این دو می باشند."

## لقب

شاعر - محمد شمس الدین، به من بگو: چرا ملت بزرگ و نامی تو، تو را حافظ لقب داده است؟  
حافظ - پرسش تو را پاس می دارم و به آن پاسخ می گویم: مرا حافظ نامیدند، زیرا قرآن مقدس را از بر داشتیم، و چنان پرهیزکارانه آیین پیامبر را پیروی کردم که غم های جهان و زشتی های روزانه آن در من و آنان که چون من روح و معنی کلام پیامبر را دریافته اند، اثر نکرد.

## اتهام

خبر دارید شیاطینی که در کوه و بیابان، میان صخره ها و دیوارها کمین کرده اند تا شکار خویش را به چنگ آرند و یکسره به دوزخش کشانند، در جمع رهگذران سراغ چه کسی را می گیرند؟ سراغ دروغگویان و بدذاتان را. ولی شاعر آزادانه به راه خویش می رود و بیم آن را که با این گناهکاران درآمیزد ندارد، زیرا خود نیز از آن بی خبر است که چه می کند و همراه که می رود، در آن دم که از عالم هشیاری پا به فراموشخانه دل می گذارد رو به کجا دارد. تنها ناله های درون خود را به صورت کلماتی موزون بر ریگ بیابان نقش می زند تا دست باد آنها را به هر سو بپراکند و به گوش کسان رساند، بی آنکه شاعر خود بداند که چه گفته است، یا چیزی از آنچه گفته به یاد سپرده باشد.  
اما دیگران سخن شاعر را عزیز می دارند و حتی اگر به ادعای قانون شناسان دین، با شرع نبی سازگار نیافتند، دل از آن بر نمی گیرند. مگر نه حافظ که مورد ملامت ظاهرینان خشک طبع است، جاودانه در دل جهانیان جای دارد؟

## بی پایان

ای حافظ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است، زیرا آن را آغاز و انجامی نیست. کلام تو همچون گنبد آسمان، تنها به خود وابسته است و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمی توان گذاشت، زیرا همه آن در حد جمال و کمال است.  
تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی، که از آن، هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می تراود. دهان تو همواره برای بوسه زدن و طبیعت برای نغمه سرودن و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است.  
اگر هم دنیا به سر آید، ای حافظ آسمانی، آرزو دارم که تنها با تو و در کنار تو باشم و چون برادری، هم در شادی و هم در غمت شرکت کنم. همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات من است.  
ای طبع سخنگوی من، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته ای، به نیروی خود نغمه سرایی کن و آهنگی ناگفته پیش آر، زیرا امروز پیرتر و جوانتر از همیشه ای.

## تقلید

حافظا، آرزو دارم از سبک غزل سرایی تو تقلید کنم. همچون تو، قافیه پردازم و غزل خویش را به ریزه کاری گفته تو بیارایم. نخست به معنی اندیشم و آنگاه لباس الفاظ زیبا بر آن بپوشانم. هیچ کلامی را دوبار در قافیه نیاورم مگر آنکه با ظاهری یکسان معنایی جدا داشته باشد. آرزو دارم همه این دستورها را به کار بندم تا شعری چون تو، ای شاعر شاعران جهان، سروده باشم!  
ای حافظ، همچنان که جرعه ای برای آتش زدن و سوختن شهر امپراتوران کافی است، از گفته شورانگیز تو چنان آتشی بر دلم نشست که سرپای این شاعر آلمانی را در تب و تاب افکنده است.

## راز آشکار

ای حافظ مقدس، تو را لسان الغیب نامیدند ولی سختت را آن چنان که باید وصف نکردند؛ عالمان خشک علم لغت نیز کلام تو را به میل خود تاویل می کنند، زیرا از سخن نغز تو جز آن مهملات که خود می پندارند در نیافته اند. لاجرم دست به تفسیر سختت می گشایند تا شراب آلوده را به نام تو بر سر کشند.

ولی تویی آنکه راه و رسم زاهدان ریایی پیشه کنی، راز نیکبختی آموخته و صوفیانه ره به سرچشمه سعادت برده ای؛ این است آنچه فقیه و محتسب در حق تو اقرار نمی خواهند کرد.

## به حافظ

تو خود بهتر از همه می دانی که چگونه همگی ما، از خاک تا افلاک، در بند هوس اسیریم؛ مگر نه این است که عشق، نخست غم می آورد و آنگاه نشاط می بخشد، و اگر هم کسی در نیمه راه آن از پای درافتد دیگران از رفتن نمی ایستند تا راه را به پایان برند؟ پس ای استاد، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری دل در پای سروی خرامان می نهیم که به ناز پا بر سرزمین می گذارد و نفسش چون باد شرق جان مشتاقان را نوازش می دهد؟

حافظا! بگذار لحظه ای در بزم عشق تو نشینم تا در آن هنگام که حلقه های زلف پرشکن دلدار را از هم می گشایی و به دست نسیم یغماگر می سپاری، پیشانی درخشانش را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم و از این دیدار، آینه دل را صفا بخشم، آنگاه مستانه گوش به غزلی دهم که تو با شوق و حال در وصف یار می سرایی، و با این غزلسرایی روح شیفته خویش را نوازش می دهی.

سپس ای استاد، تو را بنگرم که در آن لحظه که مرغ روحت در آسمان اشتیاق به پرواز درمی آید، ساقی را فرامی خوانی تا با شتاب می ارغوانی در جامت ریزد و یک بار و دو بار سیرایت کند، و خود بی صبرانه در انتظار می مانی تا باده گلرنگ، زنگار اندیشه از آینه دلت بزدايد و آنگاه کلامی پندآمیز بگویی تا وی با گوش دل بشنود و به جانش بپذیرد.

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره به دنیای اسرار می بری و خبر از جلوه ذات می گیری، تو را بینم که زندانه گوشه ای از پرده راز را بالا می زنی تا نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کند و اندکی از سر نهان از پرده برون افتد.

ای حافظ، ای حامی بزرگوار، ما همه به دنبال تو روانیم تا ما را با نغمه های دلپذیرت در نشیب و فراز زندگی رهبری کنی و از وادی خطر به سوی سرمنزل سعادتبری.

---

روزی از "ارفورت"، که زمان طولانی را در آن گذارنده بودم؛ گذشتم. پس از سالیان دراز، یاران شهر مرا همچنان به گرمی پذیرفتند و به احسانم نواختند. پیرزنان از کنج دکان ها به رهگذر سالخورده سلام گفتند و مرا به یاد آن روزگاران افکندند که هم سلام گوینده و هم سلام گیرنده جوان بودند و گونه هایی شاداب داشتند.

در آن دم به یاد آن افتادم که همگی ما در هر مرحله از عمر خویش، همچون حافظ شیراز در پی آنیم که دم غنیمت شماریم و از یاد گذشته نیز لذت ببریم.

---

حافظا، خود را با تو برابر نهادن جز نشان دیوانگی نیست.

تو آن کشتی ای هستی که مغرورانه باد در بادبان افکنده و سینه دریا را می شکافد و پا بر سر امواج می نهی، و من آن تخته پاره ام که بیخودانه سیلی خور اقیانوسم. در دل سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر می زاید و گاه دریایی از آتش تلاطم می کند. اما مرا این موج آتشین در کام خویش می کشد و فرو می برد.

با این همه هنوز در خود جراتی اندک می یابم که خویش را مریدی از مریدان تو شمارم، زیرا من نیز چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق ورزیدم.

# عشق نامه

"به من بگو دل چه می خواهد... دلم در کنار توست، حقیرش مشمار."

## نمونه

گوش کن تا نام شش زوج عشاق نامدار دوران کهن را در یاد خویش بسپاری. نام رستم و رودابه را که با جاذبه عشق به هم نزدیک شدند؛ نام یوسف و زلیخا را که ناشناسانه از دو دیار دوردست به هم پیوستند؛ نام فرهاد و شیرین را که یکی در آتش عشق می سوخت و دیگری سر بی وفایی داشت؛ نام مجنون و لیلی را که جز به خاطر هم نزیستند و چیزی جز یکدیگر ندیدند؛ نام جمیل و بثینه را که یکی پیرانه سر دل به مهر دیگری بست و دیوانه وار سر در پای عشق جانان نهاد؛ نام سلیمان و بلقیس را که هر دو دلی آکنده از هوس داشتند و هر دم چشمان سیاه ملکه سبا بر این آتش هوس دامن می زد. نام این دلدادگان را به خاطر بسپار تا در مکتب عشق درسی نکو آموخته باشی.

## یک زوج دیگر

آری! عشق ورزیدن هنری بس بزرگ است که هر چند عاشق را زر و زور نمی بخشد، او را همسنگ بزرگ ترین قهرمانان جهان می کند؛ مگر نه آن است که مردم تا آن زمان که از پیامبر بزرگ نام می برند از "وامق و عذرا" نیز یاد خواهند کرد؟ شاید مردم جهان ماجرای زندگانی این دو دل داده را ندانند، ولی نامشان را همواره به خاطر خواهند داشت. شاید ندانند که اینان چه کردند و چشان عمر گذراندند. اما این را نیک می دانند که وامق و عذرا روزگاری دل به مهر هم دادند و عشق ورزیدند. مگر چیز دیگری نیز از زندگانی باید دانست؟ اگر از شما هم نشانی از عذرا و وامق بگیرند، فقط بگویند: دو دل داده بودند که جز به خاطر عشق نمی زیستند.

## کتاب عشق

کتاب عشق را به دقت خواندم و آن را شگفت ترین کتاب جهان یافتم. در آن چند صفحه کوچک، وصف شادی و چندین دفتر بزرگ داستان غم دیدم؛ فصل هجرانش فصلی دراز و بحث و صالاش بحثی کوتاه بود، و آنجا که سخن از رنج عشق می رفت، گفتگو چندان بزرگ بود که شرح و حواشی، خود از چندین مجلد فزون می شد! با این همه، ای نظامی شیرین سخن، تو بهتر از همه پایان این راه دراز را دریافتی؛ مگر نه گفتی که به راز نگفتی، جز عشاقی که در کنار یکدیگرند، پی نمی توانند برد؟

## تجربه

من نیز بارها دل به دام گیسوان پرشکن دادم و سر در پای زیبارویان فتنه گر نهادم. ای حافظ، مگر نه این است که دوستدار تو باید سرنوشتی چون تو داشته باشد؟ اما اگر دلبران دوران تو گیسوان بلند را به نرمی شانه می زدند و بر شانه می ریختند، امروز طره زلف زیبارخان جنگی ما پرچین و شکن است. من خود از شیوه نو بیشتر نگرانم؛ زیرا اگر دام کهن از تارهای نازک تنیده بود، امروز دامگستران با زنجیرهای گران به میدان آمده اند.

## گیسوی یار

هنگامی که دست در حلقه های زلف گره گیر یار می برم و تارهای طره پر شکنش را از هم می گشایم، خویشتن را مست باده سرور می بینم؛ چون بر پیشانی و ابروان و دیدگان و دهانش بوسه می زنم، هر دم آتش اشتیاق را تیزتر می یابم. اما شانه پنج دنده او مرا باز به سوی حلقه های گیسویش که از پوست سپیدش نرم تر و از گوشت نرمش دلپذیرتر است می برد تا در این دام عشق به سراغ دل گمشده وادارد. ای حافظ، در آن هنگام که دست در خم زلفان در خم زلفان یار دارم و گیسوان پرشکنش را حلقه حلقه می گشایم، به یاد توام که سر حلقه عشقبازان جهانی و بی گمان با همین شیفتگی، دست در گیسوی دلدار می بردی تا در طره دلپذیرش هزاران آیت لطف و صفا بینی!

## تردید

نمی دانم در وصف انگشتی زبردی که بر انگشت لطیف داری، سخن بگویم یا خاموش شوم؛ زیرا گاه خاموشی، بهتر از سخن، از راز دل خبر می دهد.

بهتر است همین اندازه بگویم که رنگ سبز انگشتریت دیده را می نوازد، ولی این راز را نهان دارم که در کنار آن چه دامی برای صید دل شیدایی گسترده ای.

نه! از این راز سخن نمی گویم، زیرا سر عیان را چه حاجت به بیان است. اما گناه پرده دری از من نیست، از توست که چنین کرشمه می کنی و دل می بری. جمال تو همان قدر خطرناک است که زبردت زیباست.

ای دلبر من، غزل هایی را که روزگاری در دشت و دمن برایت می سرودم اکنون در دیوانی فشرده و زندانی کرده ام، زیرا زمانه ناسازگار است. ولی غزل من از حادثات زمان ایمن خواهد ماند و هر بیت آن که ستایشگر عشق است، چون خود عشق جاودان خواهد بود.

## تسلی

نیمه شب نالیدم و گریستم، زیرا تو را کنار خویش نیافتم.

اشباح شبانگاهی به سراغم آمدند و در من نگریستند، و از دیدارشان سرخی شرم چهره ام را فرا گرفت. به آنان گفتم: «ای اشباح، پیش از این هر وقت از اینجا می گذشتید مرا در خواب ناز می یافتید، ولی می بینید که امشب بیدارم و اشک می ریزم! این همه مرا که پیش از این به عاقلی می ستودید، ملامت نکنید، زیرا غمی ناگفتنی بر دلم نشسته است.»

اشباح پریده رنگ نیمه شب به من نگریستند و از برابرم گذشتند. نمی دانم دیوانه یا عاقلم پنداشتند، ولی می دانم که برای آنان این هردو یکسان بود.

## درو

چه لحظه دلپذیری بود؛ در دهکده گردش می کردم تا میان سنگ ها، صدف های بازمانده دریای کهن را بجویم. ناگهان هدهد بر سر راهم جست، تاج دلفریبش را بگسترد و خرامان فرا رویم نشست. به او گفتم: «هدهد، چه پرنده زیبایی هستی! به خاطر خدا، شتابان به سوی دلدارم برو و به او بگو که جاودانه دل در بند عشق او خواهم داشت. مگر نه اینکه تو که روزگاری قاصد مهر سلیمان و ملکه سبا بودی، همچنان پامبر جاودان عشقی؟»

## تسلیم و رضا

«ای شاعر، در شگفتم که تو که پیش از این بسی شاد و خوشدل بودی، اکنون چنین افسرده و نالانی و با این همه، هنوز هم مشتاقانه نغمه سرایی می کنی.»

شاعر - از نزاری ملامتم مکن، زیرا عشق با من به ستم برخاسته، راست است که دلم می نالد و می گرید، اما مگر شمع را ندیده ای که در آتش خویش می سوزد تا نور بیافشاند؟

---

غم عشق در پی خانه ای خالی بود. دل افسرده مرا یافت در آن آشیان گرفت.

---

خاک کوی یار شدم تا مگر سایه ای به لطف بر سرم افکند. اما دلدار از کنارم گذشت و از سایه ای نیز دریغ کرد.

---

تو چون مشکی که از هر کجا گذری، از خود نشانی گذاری.



## ساقی نامه

بارها در میخانه جام شراب در پیش نهادم و به میخوارگان نگرستم، روزی شاد و روزی دگر غمگینشان یافتم، اما من، خود هر زمان که با جام می خلوت گزیدم، خویشتن را شادمان دیدم، کوشیدم تا در صفای می لعل فام جمال یار بینم که از دیرباز دل سوداییم در بند عشق اوست. در میخانه هر گه که یاد دلدار کردم برایش غزلی سرودم، ولی اکنون قلم و کاغذ ندارم، غزل ها را نیز فراموش کرده ام.

هنگامی که با جام می خلوت می گزینم، غم های جهان را از یاد می برم، باده خوش را جرعه جرعه سر می کشم و تنها به آنچه دلم می خواهد می اندیشم، بی آنکه از مصاحبت ناهل غمی داشته باشم.

جمعی قران را قدیم می دانند و گروهی حادث می شمارند، من از راز این نکته بی خبرم و در پی دانستنش نیز نیستم، زیرا همین قدر ایمان دارم که قران کلام حق است و برای هر مسلمان این اندازه کافیست. ولی در این باره شک ندارم که شراب ازلی است، و از این نکته نیز بی خبر نیستم که شاید باده را پیش فرشتگان آفریدند، به هر حال بر این راز، نیکو واقفم که میخوارگان پاک بین خدا را بی پرده تر می توانند دید.

بیباید تا همه مست باشیم؛ مگر نه این است که جوانی، خود، مستی بی شراب است، و پیری نیز به نیروی می لعلگون رنگ جوانی می گیرد؟ بیباید تا با باده کهن، زنگ غم از دل بزداییم؛ زیرا زندگی سخت در پی آزردن ماست.

گویند شراب حرام است و شرابخواره دوزخی، پس اگر باده نوشی، باده مردافکن بنوش تا ناشیانه به دوزخ نرفته باشی. تا صبحی نزنی قدر باده لعلگون ندانی، اما هشدار و می از آن حد که نشاط بخشد فزون منوش، ای حافظ، به ما بیاموز که چه اندازه می خوریم تا اندازه داشته باشیم.

من، خود درباره می، این عقیده دارم که آن کس شیوه میخوارگی نداند حق عشق ورزیدن ندارد، ولی آن را نیز که از آیین عشق بازی بی خبر باشد جام باده حرام است.

ای زشترو، سبوی بده را چنین پیش من میاور، آخر اگر من به زیبارخی ننگرم از نوشیدن می لعل چه سود توانم برد؟ تو ای ساقی مهر و پیش آی و از این پس با دست خویش باده در جامم ریز زیرا آن باده که تو پیمایی، به هر حال گوارا خواهد بود.

ما را از مستی ملامت کردند، ولی داستان مستی شورانگیز ما را چنان که باید نگفتند، ندانستند که مستی شب، خمار بامدادان در پی دارد اما مستی من، روز تا شب و شام تا صبح باقی است، زیرا این مستی عشق است که دل شوریده ام را هر دم به غزلسرایی وامی دارد. راست بخواهی، من، هم مست عشقم و هم مست شراب، هم مست غزل و هم مست زندگی، اگر روز و شب مستم ببیند ملامتم مکنید، مگر نه این است که این همه باده مردافکن پیموده ام؟

سحرگاهان در میخانه چه غوغا بود! باده نوشان و باده فروشان در جوش بودند و شمع و مشعل مجلس افروزی می کردند، نی می نالید و دف می خروشد و میخوارگان جام های گران سر می کشیدند، من نیز در حلقه باده پیمایان نشستم و با دلی آکنده از عشق و نشاط لب بر لب جام می نهادم.

زاهد! ملامتم مکن که ترک پارسایی گفتم و سر در خدمت معشوق و می نهادم، آخر نه دیر بود که دلم از درس مدرسه و بحث کلیسا گرفته بود؟

ساقی - ای خداوندگار چرا بدین دیری از اتاق خود بیرون آمده ای؟ چرا چنین بی دماغ و پژمرده ای؟ شاعر - ساقیا، لحظه ای به حال خویشم گذار، که امشب افسرده ام، نه عطر گل و نه نغمه بلبل هیچ یک شادم نمی کند. ساقی - خداوندگار بگذار با باده کهن از چنگ غم نو آزادت کنم، بیبا، جامی از این می لعل گون بنوش و آنگاه در کنارم نشین تا خاطر به دست نسیم سحرگاهان دهی و از گونه هایم بوسه ای چند برایی، زیرا گل چون دوش عطر می فشاند و بلبل مثل همیشه آواز می خواند، و دنیا نیز در عین پیری همچنان جوان است.

ای پیر زال هر جایی که دنیا پیش می نامند مرا نیز چون دیگران بفریفت، اول دینم را از کفم ربود و سپس امیدم را به یغما برد، آنگاه در پی دزدیدن عشقم برآمد.

اما من این بار فریب نخوردم، گنج عشقم را میان ساقی و دلدار تقسیم کردم و در این سودا بسی سود بردم، زیرا دلدار با لطفی فزون به من نگرست و ساقی باده تازه در جامم ریخت.

ساقی - ای خداوندگار مردم شهر شاعر بزرگت می نامند و به چشم ستایش می نگرند، من نیز هنگامی که غزلسرایی سخت را با اشتیاق می شنوم و چون خاموش می شوی منتظرانه گوش فرا می دارم.

ولی بیش از همیشه هنگامی که دوست دارم که به لطف، بوسه ای بر رخم می نهی، زیرا سخن می گذرد و یاد بوسه باقی می ماند. غزل سرودن کاری بس دلپذیر است، اما خاموش اندیشیدن از آن دلپذیرتر است. اگر به من لطف داری، برای دیگران غزل سرایی کن و با ساقی خود خاموش باش.

ساقی - ای خداوندگار نمی دانی در آن هنگام که باده نوشیده ای چگونه فروغ حکمت از دو دیده فروزانت هویداست، و در آن دم که فقیه و محتسب ریاکارانه رو در کنج میخانه نهان می کنند تو چسان دریچه دل به روی همه می گشایی تا به هرکس از سرچشمه دانش خود جرعه ای بخشی. ولی تو که از راز زمین و آسمان آگاهی این معما را نیز برای من حل کن که چرا جوانان که هنوز خامند و از قوانین حکمت بی خبر، از پیران هشیارتر و عاقل ترند؟

شاعر - آری ای ساقی، جوانان هشیارترند و امروز دارم تو نیز همواره جوان و هوشمند باقی بمانی. به شاعران بنگر: شعر موهبتی الهی است، اما دام فریبی برای حیات زمینی بیش نیست. شاعران نخست ره به پرده اسرار می برند و آنگاه از صبح تا شام بیهوده به گفتگو می پردازند. اگر هم خود رازپوش باشند شعرشان پرده دری می کند و رازشان را به هر کوی و برزن همراه می برد.

اگر بدانی عشق یار چسان شور در دلم افکنده، می دانی چه شرابی خورده ام که چنین مستم.

اسکندر از کدام باده خورد که چنین مست شد؟ بر سر زندگانی خود نذر می بندم که شراب او چون آنچه من خوردم گوارا نبود.

هرجا که مرا به لطف پذیرند، بی درنگ یک بطری از "شراب سال یازده" پیش رویم می نهند. کنار رود راین و ماین و در دره نکر همه جا لبخندزنان شراب "سال یازده" برایم آوردند. هرجا که رفتم وصف مردان نامی را کمتر از داستان شراب "سال یازده" شنیدم، زیرا نکوکاران جهان هرچند به خدمت خلق کوشیدند ولی متعلق به "سال یازده" نبودند. فقط فرمانروایان زنده را دیدم که مردمانشان آنان را تقریباً به اندازه "سال یازده" می ستایند، و اگر همای پیروزی بر بام ایشان نشیند به افتخارشان شراب "سال یازده" می نوشند.

ولی من هر زمان که "سال یازده" خویش را جرعه جرعه می نوشم به یاد دلدار می افتم، و چون می دانم که او نیز از راز دلم خبر دارد، "سال یازده" را در مذاق خویش گواراتر می یابم.

دوستداران سخنم، از غزل های من به لطف نام می برند و آنها را تقریباً چون "سال یازده" می ستایند، گاه نیز از باغ و چمن، گل و شاخه می چینند تا مرا همچون بطری "سال یازده" بیارایند.

اما اگر می خواهید من از ته دل خرسند باشم و خویشتن را آنچنان که خواهید نیکبخت شمارم، کاری کنید که حافظ شیراز نیز کنار من نشیند و در جرعه نوشی "سال یازده" با من شرکت کند.

بگذارید تا به بهشت روم و در آنجا که با همه نعمت های آسمانی خود، "سال یازده" ندارد تا کام مومنین را شیرین کند و از شراب کوثر به سوی باده "سال یازده" رود، حافظ غزلخوان را صدا کنم و به او بگویم: «بشتاب، در بزم یاران من قدهی پر از شراب "سال یازده" در انتظار توست!»

## زلیخا نامه

"شبانگاه پنداشتم که ماه را به خواب می بینم، ولی چون بیدار شدم ناگهان خورشید طلوع کرد." زلیخا دل به یوسف داد و این عجب نبود؛ زیرا یوسف از سرمایه جوانی و نعمت زیبایی که بهترین نقد بازار جهانند بهره فراوان داشت. زلیخای پریرو (پریچهره) در این بازار دل داد و جمال یوسفی خرید، و در این سودا، هر دو سود بردند.

اما اگر تو که دیرباز مرا در انتظار خود نشاندی، در عین جوانی، به لطف برمن سالخورده بنگری و با نگاه های آتشین خویش نوید وصالم دهی، این را جز اعجاز چه می توانم خواند؟ پس بگذار که با غزل خود، جهانی را با این اعجاز عشق آشنا کنم، و تو را که با مهرت جوانم کردی زلیخای خویش نامم، زیرا نام زلیخا با یاد اعجاز عشق توام است.

اکنون که تو زلیخای منی، من نیز باید نامی برای خویش بجویم. چرا نام "حاتم" را برنگزینم تا هنگامی که برای محبوب خود غزل می سرایی او را چنین بنامی؟

گمان مدار که با حاتم طایی لاف همسری می زنی؛ زیرا تنگدستان بخشندگی نمی توانند کرد. ولی عشق نیز خود سرمایه ای زاینده است و من چندان از آن به تو خواهم داد که حاتم طایی آن قدر به کسان دینار و درم نبخشیده باشد.

---

حاتم- زمانه کسی را دزدی می آموزد؛ زیرا خود بزرگترین دزد جهان است. مگر نه تصادف زمان بود که مرا با روی تو آشنا کرد تا گوهر عشق را که تنها داراییم از مال جهان بود به یغما برد و به دست تو بسپارد، و مرا چندان تهیدست کند که دیگر جز تو چیزی در جهان نداشته باشم؟ ولی اکنون که در نگاه تو نشان لطف می بینم و در بازوانت عمر رفته باز می یابم، از این تصادف یغماگر بسی سپاسگزارم و مقدمش را گرامی می دارم. زلیخا- چرا از تصادف شکوه کنیم؟ اگر هم این یغماگر چیره دست کالای دلت را ربود مگر نه این است که در عوض، عشق تو را به من ارزانی داشت؟ اصلا چرا سخن از یغما می گویی؟ عشق خویش را رایگان به من ببخش تا بدین شاد باشم که خود دست به یغما گشوده ام! مترس، در این سودا زیان نخواهی کرد؛ زیرا من جوانی و شادابی خویش را همراه دل، به دست تو می سپارم و ارمغانت می کنم. از تنگدستی خود نیز سخن مگوی. مگر نه این است که گنج عشق، گدایان را توانگر می کند؟ من خود در آن دم که تو را در آغوش می فشارم، خوشبختی خویش را با تمام گنج های جهان برابر نمی کنم!

---

عاشقان یکدل در تاریکی شب نیز راه کوی یار را گم نمی کنند. کاش لیلی و مجنون زنده می شدند تا من راه عشق را به آنان دهم.

---

راستی ای دلدار من، این تویی که چنین در برت دارم و آهنگ دلنوازت را به گوش جان می شنوم؟ چگونه وصل تو را باور کنم؟ مگر نه این است که همیشه عشق گل و بلبل با ناکامی همراه بوده است؟

---

زلیخا- در خواب دیدم که بر کشتی نشسته بودم و روی فرات گردش می کردم. ناگهان حلقه زرینی که به من بخشیده بودی از انگشتم لغزید و در دل امواج فرو رفت. از خواب جستم و سپیده دم را دیدم که از پشت شاخه های درختان سر بر زده بود. تو که شاعری و از راه های نهان خبر داری، معنی این خواب را برایم بگو.

حاتم- یاد داری که بارها از فرمانروایان و نیز برایت داستان گفتم که چنان حلقه در دریا می افکندند تا با آن پیمان زناشویی بندند؟ تو نیز، دلدار من، حلقه مرا از انگشت لطیف خویش در فرات افکندی تا مرا با پیمان مهری استوارتر در بند خویش آوری. از هندوستان رهسپار شام بودم تا از آنجا با کاروان حجاز راه دریای قلمز در پیش گیرم. تو کنار فراتم نگاه داشتی و دلم را به دست امواج عشق سپردی. دیگر با چه پا از این منزلگه عشق آهنگ سفر کنم؟

---

زلیخا- خورشید را بین که چنان عاشقانه در آغوش هلال(ماه نو) جای گرفته؛ ولی راستی کیست که چنین اعجازی را قدرت امکان داده است؟ حاتم- در شگفت مباحش، این زن و شوی آسمانی را سلطان به آغوش هم افکنده تا از جمع آنها نقشی شایسته مقام برگزیدگان و دلبران کشور خویش بسازد.

اما بگذار من این نقش را نشان بیوند مهر خودمان شمارم. مگر نه این است که هم اکنون، تو مرا آفتاب خویش می خوانی؟ ای ماه من، پیش آی تا من نیز خورشید صفت در برت گیرم.

---

دلدار من، بیا و دستار بر سرم بند؛ زیرا آن دستاری زیباست که تو بسته باشی. شاه عباس نیز بر تخت سلطنت ایران، که بزرگترین تخت عصر بود، دستاری چنین آراسته بر سر نداشت.

بیا، این رشته زیبای ابریشمین را که با تارهای سیمین مزین شده بر گرد سرم حلقه کن تا در آن هنگام با لطف به من می نگری، خویش را چون شاه عباس بزرگ، خداوند جهان بینم.

---

از دنیا توقع بسیار ندارم؛ زیرا به هرچه روزگار می دهد به چشم قبول می نگرم و آن مایه اندک را نیز که می طلبم، زمانه آسان به من ارزانی می دارد. بارها در گوشه میخانه تنها می نشینم و سرخوشم، بارها نیز در خانه محقر خود، خویشتن را خرسند می یابم؛ زیرا جز آنچه دارم، آزمندانه چیزی از جهان نمی طلبم. اما همین که در خانه یا میخانه به تو اندیشم ناگهان همای خیالم بال می گیرد و در عالم اندیشه، خویشتن را سرداری جهانگیر و پیروز می یابم تا همه جا را به خاطر تو به زیر نگین آورم و فرمان دهم.

دلم می خواهد ملک تیمور را سراسر به تو بخشم و سپاه فزون از شمارش را به فرمان تو آرم. از "بدخش" برای لعل گران فرستم و از کنار دریاری خزر بار فیروزه ارمغانت کنم. میوه های "بخارا" را که از شیرینی به عسل طعنه می زند، به سویت گسیل دارم و بر کاغذ ابریشمین "سمرقند" اشعار دلکش نویسم و نثارت سازم.

دلم می خواهد سیاهه ای که از فرط درازی آسانش نتوانی خواند به سویت فرستم تا در آن بخوانی که چگونه از "هرمز" کاروان های فزون از شمار رهسپار دیارت کردم و هیچ کاروانی را اجازت سفر ندادم مگر آنکه از سوی من کالاهای گرانبها و از دلم پیام عشق و صفا برای تو همراه داشته باشد.

بخوانی که از کشور برهمنان، جامه های ابریشمین ارمغانت کرده ام که هزاران دست پرهنر روزگاران دراز بر سر آنها کار کرده اند تا همه شکوه و جمال هندوستان را در نقش و نگارهای دلپذیرشان مجسم نمایند.

بخوانی که چگونه به خاطر عشق تو، بستر سیلاب های "سوملپور" را زیر و رو کردم و خروارها سنگ و خاک و شن را برکنار زدم تا از درون الماس های درخشان برای تو بیابم.

بخوانی که چسان غواصان چیره دست از دل آب های خلیج فارس صدف های گران بیورن کشیدند تا گوهریان نامی از آن میان، مرواریدهای غلطان به در آورند و برای تو گردنبندی از درهای شاهوار بسازند.

اگر بصره نیز در این حلقه درآید و عود و عبیر خویش را به ارمغان های دیگران بیافزاید؛ کاروانی از مشرق زمین رهسپار دیار تو خواهد شد که زیباترین چیزهای جهان را به سوی تو خواهد آورد.

ولی می دانم که این همه ثروت شاهانه، بالاخره خاطر تو را آشفته خواهد کرد و دلت را خواهد آزرده، زیرا دل هایی که اسیر دام عشقت شادی جهان را جز در کنار دلدار نمی یابند.

---

دلدار من، اگر بخوای بی دریغ بلخ و بخارا و سمرقند را به خال هندویت خواهم بخشید.

اما پیش از آن از امپراتور بپرس که بدین بخشش راضی است یا نه، زیرا امپراتور که بسی بزرگ تر و عاقل تر از من و توست، از راز عشق ورزیدن خبر ندارد!

آری، ای پادشاه! می دانم که بدین بخشش ها رضا نخواهی داد، زیرا تاج بخشی فقط از گدایان کوی عشق ساخته است.

---

می دانم که دوستم داری، این راز را از کلام شیرین و نگاه پرمهت دریافتم، از بوسه های آتشینی دریافتم که هر صبح و شام از لبان لعلت می ریابم و از آنها پیام مهر و وفا می گیرم، با این همه، همچنان در غزل های خود نشان غمی پنهان دارم. غم از آن است که جمال یوسفی ندارم تا حق زیبایی چون تو زلیخایی را ادا کرده باشم.

---

اگر همچنان که شرق و غرب از هم دورند تو نیز از دلدار جدا شوی، دلت سر به صحرا خواهد گذاشت تا مگر از دیار یار نشان گیرد، زیرا برای عشاق بغداد دور نیست.

---

پیش از این، برایت شعرهای زیبا می خواندم، تو نیز جز ترانه های من که همیشه یکنواخت و همیشه تازه بود، چیزی نمی خواندی.

دلم می خواست که باز هم از این شعرها برایت بخوانم، ولی چگونه می توان سخنی را که از آن حافظ نیست شعر دانست؟ چطور ممکن است شعری را که نه به حافظ، نه به نظامی و سعدی و نه به جامی تعلق ندارد، برای دلدار خواند؟

---

گویند بهرام گور نخستین کس بود که شعر موزون سرود، زیرا راز شوریدگی دل را جز با زبان شوریدگان نمی توانست گفت. "دلارام" نیز که آرام دل او بود از وی آیین شعر گفتن بیاموخت و با زبان عاشقان به راز و نیاز او پاسخ داد.

دلدار من، از آن زمان که تو نیز با عشق خود مرا شاعری آموختی، دیگر به بهرام ساسانی حسد نمی برم، زیرا هم اکنون خود طبعی چون طبع او و یاری چون یار او دارم.

تو مرا آن شور بخشیدی که در این همه غزل وصف شوریدگی دل کنم، همچنان که نگاه به نگاه و شعر به شعر پاسخ می گوید، سخن من نیز انعکاس لطف تو بود. کاش ترانه های من از این پس همچنان به گوش تو رسد زیرا سخن عشق اگر هم بر زبان نیاید بر دل می نشیند.

---

مگر باد شرق پیامی خوش دارد که با شتاب می وزد و سوز درونم را فرومی نشاند؟ نوازش کنان از روی شن های بیابان می گذرد و خیل زنبورها را به سوی تاک های سرسبز می کشاند؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی آفتاب را چنین از گونه های سوزانم می زداید و خوشه های رز (مو) را که زینت بخش تاکستان هایند بر گهواره های شاخ تکان می دهد؟

هردم از زمزمه نسیم پیام یار می شنوم و هر لحظه در انتظار آنم که پیش از آنکه شب بر کوهساران دامن بگستراند، همراه این پیام، هزاران بوسه آتشی از جانبش دریافت دارم.

ای باد خوش خبر، به راه خویش رو و آرامش بخش دل دیگران شو، زیرا به زودی دلدار، خود در کنارم خواهد آمد و با زبان خویش راز دل شیدایی به من خواهد گفت.

### دیدار دوباره

این تویی، ای اختر اختران، که دوباره در آغوشت می فشارم؟ نمی دانی شب هجران چه تاریک و غم انگیز بود. ولی اکنون که تو ای مایه هستی من، باز آمده ای تا باز در خانه دلی که در اختیار توست مسکن گزینی، دیگر از غم گذشته جز خاطره ای پریشان باقی نمانده است.

---

عالم خلقت توده ای بی شکل در کف آفریدگار بیش نبود. خداوند با قدرت لایزال خویش، به آفرینش حیات اراده فرمود و فرمان "باش" داد. ناگهان فریادی از اسف در همه جا طنین افکند و توده بی شکل جهان ذره ذره شد تا هر جزء آن به آن صورت که خالق خواسته بود درآید.

نور پدید آمد، و ظلمت هراسان از آن جدایی گرفت. عناصر چهارگانه پیوند از هم گسستند و هریک به سویی گریختند؛ هر جزء از اجزا جهان سر خود رفت و در فضای لایتناهی، بی آنکه آرزویی در سر و امیدی در دل داشته باشد سرگردان شد.

خدا برای نخستین بار خویشتن را تنها و افسرده یافت، زیرا همه چیز خاموش و بی فروغ بود. لاجرم سپیده بامدادی را بیافرید و آن را پیشاهنگ موبک مهر درخشان قرار داد. سپیده دم بر این همه خاموشی و تیرگی نگریست و دلش به رحم آمد، و برای آنکه این افسردگی را از میان بردارد، از ترکیب نور و ظلمت مجموعه دلپذیر رنگ ها را پدید آورد. آنگاه اجزا پراکنده از نو به هم نگریستند و به نیروی جاذبه جهانی بار دیگر دل به مهر هم بستند.

از آن روزگاران، آنان که با اراده خداوندی برای پیوستگی خلق شده اند، همچنان عاشقانه در جستجوی یکدیگرند و با اشتیاقی شتاب آمیز سراغ هم را می گیرند تا مگر روزی از نو به هم پیوندند و راه سراپرده ابدیت پیش گیرند. دیگر، برای خدا احتیاجی به بازآفرینی نیست، زیرا از این پس ماییم که به نیروی عشق برای او جهان می آفرینیم.

دلدار من، من نیز بر بال سپیده بامدادی که اندک اندک در فروغ مهر تابان، رنگ ارغوانی می گرفت، نشستم و رو به سوی لبان لعل تو آوردم. خورشید فروزان به دیده مهر در ما نگریست و اختران شب چشمک زنان شاهد بوسه ما شدند. اکنون ما با کشش جاودانی دل ها، بار دیگر به هم پیوسته ایم و این بار اگر هم فرمان خدایی "کن" باز هم گفته شود، از هم جدا نخواهیم شد.

باز شب فرا رسیده و آسمان آبی در پس پرده ابرهای سیاه پنهان شده. در تاریکی شب می نالم و اشک خونین از دو دیده فرو می ریزم.

دلدار من، مرا چنین در چنگ تاریکی و غم رها مکن. ای ماه فروزان من، ای اختر بامدادی من، ای آفتاب من، روی بنما و شبم را روشن کن، زیرا ستاره شب هجران نور نمی افشاند.

آیینه سکندر را برای اسکندر بگذار تا به فراغ دل در آن بنگرد و ملت های صلح جوی جهان را که قربانیان اویند به چشم از و کین ببیند.

تو ای دلدار من، اگر قصد دیدار آن سرزمینی را داری که ترکانزانه به چنگ آورده ای، به درون دل من بنگر. به یاد آور که من تنها به مهر تو زنده ام که خداوندگار خانه دلم هستی.

اگر هزاران نقاب تازه بر رخ فکنی، تو را ای پرپرو، در هر نقاب خواهیم شناخت، و اگر حریر جادو بر سر کنی تا از دیدگان جهانیان پنهان مانی، همچنان دیده به دیدار تو، که در هیچ جا جز نشان روی ماهت نمی بینم خواهیم گشود.

هرجا که سروی بینم، ای سروقد، تو را که چنین به ناز می خرامی و دل می بری به یاد خواهیم آورد، و هرجا که چشمه ای گوارا بنگرم، در صفای دلپذیر آب آن روی زیبای تو را عیان خواهیم نگریست.

وقتی که زمزمه دلپذیر فواره ای شنوم، در آهنگ آن نوای روح پرور تو را خواهیم شنید، و وقتی که توده ابری مواج در آسمان بینم از تو که هر لحظه عیارانه به رنگی در می آبی یاد خواهیم کرد.

هرگه بر فرش زمردین چمن و گل های شقایق آن نگر، در آن نشان از جمال عابد فریب تو خواهیم گرفت، و هرگه بوته پیچکی بینم که درختی کهن سال را عاشقانه در بر گرفته هوای نوازشگری تو خواهیم کرد.

هنگامی که سپیده دم بر رخ کوهساران بوسه زند، در فروغ حیات بخش مهر بامدادی تو را سلام خواهیم گفت، و هنگامی که به گنبد نیلگون آسمان بنگرم که همه جا را در زیر خود گرفته به تو که با اعجاز عشق دلم را در تصرف آوردی خواهیم اندیشید.

همه جا، هرچه را بینم و شناسم و احساس کنم، مظهر تو که در نظرم همه چیز هستی خواهیم دانست، و حتی وقتی که خداوند را با اسما صدگانه اش بنامم در هر نام تو را که آیت لطف و نشانه جمال ازلی او هستی نهفته خواهیم دید.

دلبر من، دلم می خواست این مروریهای گران را تا آن حد که بضاعتم اجازت دهد، به نشان عشق آتشین خویش ارمغان کنم.

اما چه کنم که تو بر آن گردن سیمین، به جای آنکه گردن بند مرا آویزی، این صلیب ناخوشایند را آویخته ای که میان بازیچه های نوع خود، در دیده من از همه زشت تر است.

آیا حافظ شیراز اجازت می داد که با این زیور نازیبا که نشان سبکسری جوانان این زمان است به شیراز او درآیی و به خدمتش شتابی؟ من نیز، آیا می توانم بی غم دل زبان به ستایش این قطعه چوبی گشایم که بر چوب دیگرش چلیپا کرده اند؟

این نشان دوگانگی خداوند را کنار گذار. مگر نه ابراهیم در دل صحرا به نیایش خدایی یگانه که ستارگان را آفریده بود برخاست و موسی در پای طور خدا را به وحدانیت ستود؟

مگر نه داود پیامبر با همه خطاهای خویش، از آن رو رستگار شد که گفت: هرگز جز خدای یگانه را به خدایی نستودم؟

مگر نه عیسی مسیح که به نامش خدای دوگانه و سه گانه ساخته اند، خود در صفای آسمانی دل خویش جز خدای واحد نمی شناخت و از فکر اینکه کسی او نیز خدا بنامد آزاده و هراسان می شد؟

مگر نه محمد به نام خدای یگانه پرچم اسلام برافراشت و به نیروی این ایمان که جز نشان حق نمی توانست بود، همواره پیروز شد؟

با این همه امروز تو این نشان دوگانگی خدا را بر سینه بلورین آویخته ای و از من نیز توقع داری که آن را در عین زشتی، به قدس و پاکی بستایم. چه کنم اگر به خاطر عشق تو دم در نکشم و سخت را به گوش قبول نشنوم؟ پیش از تو نیز زنان زیبای سلیمان که از دیار فراغته و کلدانیان آمده بودند او را واداشتند که زبان به ستایش خدایان ناچیز این پریرویان بی خرد گشاید و شاخ "ایزیس" و پوزه "آنوبیس" را به خدایی بپذیرد، همچنان که امروز تو از من توقع آن داری که این دو چوب خشک را که برهم صلیب کرده اند و مظهر شکنجه عیسایش می دانند، نشان خدایی خدا و خدایی مخلوق او عیسی شمارم!

چه می توان کرد؟ حالا که تو سخت بر سر گفته خویش هستی، من نیز دل به دریا می زنم و سلیمان وار پا بر سر ایمن خویش می گذارم، به شرط آنکه دست کم با آب بوسه ای، آتش دل ملامتگرم را فرو نشانی، زیرا فقط آنگاه این زنار ناخوشایند را زیبا می توانم دید که آن را بر سینه سیمین تو اوخته یابم.

---

چرا رئیس سواران، بیک های خویش را هر روز به نزد من نمی فرستد و پیامی نمی دهد؟ مگر نه این است که اسبان بادپیما دارد و خط نسخ و تعلق را نیکو می نویسد؟

چرا بر کاغذ ابریشمین نامه ای نمی نویسد و به سوی من اش نمی فرستد تا مرا که بیمار عشقم با پیامی شاد کند و هم دلم را بیشتر در آتش رنج عشق بگذارد؟

اگر خط نسخ نویسد پیام وفا می دهد، و اگر تعلق نویسد از مهری آتشین سخن می گوید. به هر حال نامه اش امیدبخش دل بی قرار محبوب است، زیرا پیام عشق همراه دارد.

---

دیگر بر کاغذ ابریشمین اشعار موزون نمی نویسم و آنها را در قاب زرین نمی گیرم، زیرا دیرگاهی است نغمه های جانسوز خویش را بر خاک بیابان می نویسم تا با دست باد به هر سو پراکنده شود. ولی اگر باد خط مرا با خود ببرد، روح سختم را که بوی عشق می دهد به جایی نمی تواند برد. روزی خواهد رسید که دل داده ای از این سرزمین بگذرد و چون پا بر این خاک نهد سراپا بلرزد و به خویش بگوید: پیش از من در اینجا عاشقی به یاد معشوقه ناله سر داده، شاید مجنون به هوای لیلی نالیده، یا فرهاد در اینجا سر در خاک برده است. هر که هست، از خاکش بوی عشق برمی خیزد و تربتش پیام وفا می دهد.

تو نیز، ای زلیخا که بر بستر نرم آرمیده ای، وقتی که سخن آتشینم را از زبان نسیم صبا می شنوی سراپا مرتعش خواهی شد و به خود خواهی گفت: یارم برای من پیام عشق فرستاده، تو هم ای باد صبا پیام مهر مرا به او برسان.

---

هدهد بر سر شاخ نخل آشیان گرفته. چشمک زنان به ما می نگرد و راز دلمان را عیان می بیند، اما رازپوشی می کند.

---

هدهد به من گفت دلبرت با نگاهی از راز دل خویش آگاهم کرد. من از نیکیختی شما که دل به مهر یکدیگر بسته اید شادمانم. در شب های جدایی بر پیشانی اختران بنگرید تا در آنجا نوشته ببینید که عشقتان چون آسمان نیلگون جاودان خواهد بود.

---

مرا با لطف خویش نواختی و دلم را شاد کردی. اما من که دین و دل به تو داده ام، دیگر جز غزل نغز چه دارم که نثارت کنم؟

## پارسی نامه

### وصیت نامه یک پارسی سالخورده

برادران من، اکنون که با دلی پرایمان شما را وداع جاودان می گویم و شما جوانان را که با صبر و تحمل در آخرین روزهای زندگی ام آب و نانم دادید و به پرستاریم همت گماشتید سپاس می گذارم، چه وصیت نامه ای برایتان می توانم نوشت؟  
چه بسیار در زندگانی خود، شاهنشاه دیده ام که بر اسب بادپیما می گذشت و سرپای او و همراهانش به گوهرهای درخشان و حلقه های زر ناب آراسته بود.

ولی هرگز جلالی ندیدم که با لحظه‌ی باشکوه موکب خورشید درخشان که هر بامدادان بر بال های سپیده دم از پشت قله با عظمت دماوند سر به در می کند یارای برابری داشته باشد.

کیست که به این منظره پرشکوه نگریسته و بی اختیار زبان به ستایش نگشوده باشد؟ من، خود هزاران بار در طول زندگانی دراز خویش به انتظار دیدار جمال دلپذیر خورشید بامدادی ایستادم تا در جلوه این گوی آتشین، یزدان بزرگ را بر تخت خدایی خویش بنگرم و او را که آفریننده زندگی و سرچشمه حیات است نیایش کنم، و روز خود را به یاد این تجلی باشکوه جمال یزدانی در نور و صفا به شام رسانم.

... و هر باره هنگامی که این گوی درخشان سر از پشت کوهسار به در کرده، از درون سایه های بامدادی به آن نگریستم و پیشانی به سوی زمین فرود آوردم تا این تجلی خیره کننده فورغ یزدانی را سپاس گویم و بر درگاهش سر تعظیم به خاک سایم!

برادران من، این نیایش را که مقدس ترین وظیفه هر پارسی پارساست هرگز از یاد مبرید. دیگر وظایف روحانی شما را برای آنکه همیشه در یادتان بماند در این گفته خلاصه می کنم که: هر روز، وظایف دشوار روزانه را با رضایت خاطر انجام دهید.

هنگامی که کودکی از شما پا به جهان می گذارد و دست های کوچکش را حرکت می دهد تا شما را به گرداندن چهره خویش به سوی خورشید فروزان بخواند، روح و جسم او را این فروغ یزدانی تطهیر کنید تا هر بامدادان نور رحمت خدایی بر دلش بتابد.

مردگان خویش را به دست زنده ها سپارید و تا آنجا که یارا دارید هرچه را که ناپاک بینید از دیدگان بیوشانید و از میان ببرید.

کشتزار خود را دقت شخم زنید تا پاک و مصفا شود و خورشید درخشان بر جمله ذرات آن بتابد. نهال های درختان بارور را کنار هم با نظم کامل در خاک نشانید؛ زیرا فقط آن کشتزاری از رحمت یزدانی بهره خواهد برد که منظم و آراسته باشد.

هر جوی و قناتی را تمیز کنید تا آب به آسانی در آن روان گردد. به زاینده رود بنگرید که پاک و گوارا از دل کوه بیرون می آید، و باید با دست شما همچنان صاف و روشن بماند تا آن زمان که در دل خاک پنهان شود.

برای آنکه آب به آسانی بگذرد و در سیر حیات بخش خود جا و بیجا نایستد، گودال ها را پر کنید و راهش را هموار سازید. خزه و نی و لجن و کرم خاکی را از سر راهش دور کنید و این زادگان اهریمن را یک جا از میان ببرید.

اگر آب و زمین را چنان که باید پاک نگهدارید، خورشید آسمان با شوق و صفا بر آن خواهد تافت تا با انوار جان بخش خویش در زمینی که آماده دریافت فروغ یزدانی است نهال زندگی را بارور کند و به زندگان تندرستی و رستگاری بخشد.

از کوشش خویش آزرده مشوید و دل قوی دارید؛ زیرا در آن هنگام که آثار اهریمن را تباہ کردید و جای آن را به صفای یزدانی سپردید، خواهید توانست چون موبدان از دل سنگ جرقه برآورید و با این جرقه آتشی را که مظهر وجود یزدان است برافروزید.

بدانید که آنجا که آتش فروزان است، ظلمت شب را یارای بقا نیست. حیوان و گیاه شیره جان خویش را می سوزند تا شعله مقدس آتش را همچنان درخشان نگاه دارند و راه بر تیرگی اهریمنی ببندند.

اگر در جنگلی هیزم گرد می آورید، شادمان باشید؛ زیرا برای بقای آتش که خورشید روی زمین است مایه فراهم کرده اید. اگر پنبه می چینید با دل شاد به خود بگویند: روزی این پنبه را موبدی برای افروختن چراغ مقدس به کار خواهد برد.

اگر در شعله هر چراغ، پارسایانه فروغ یزدانی را منعکس ببینید، هر بامدادان با خاطری آسوده به پیشباز مهر درخشان خواهید شتافت تا در جمال این چراغ، آسمان خداوند را بر تخت شاهی خود بنگرید و ستایش کنید.

فراموش مکنید که این گوی آتشین، قبله وجود ما و آیین تمام نمای جمال ایزدی است، لاجرم ما و فرشتگان تنها در چهره او فروغ مزدیسنی را عیان می توانیم دید.

اکنون دیگر وصیت خویش را به پایان رسانیده ام؛ زیرا هنگام آن رسیده که ساحل زنده رود را وداع گویم و با بال های روح خویش به سوی قله دماوند پرواز کنم؛ تا در آن هنگام که مهر فروزان از پس کوهسار آید، شادمان به دیدارش شتابم؛ و از آن پس در دنیای زندگان جاوید در آرزوی رستگاری شما باشم.

## تیمور نامه

### زمستان و تیمور

زمستان با خشم مرگبار خویش در میانشان گرفت و با دم سرد خود طوفان پیاپی به سویشان فرستاد. به بادهای سرد که گویی تیغه های یخ همراه داشتند، اختیار کامل داد تا هر آنچه خواهند بکنند، آنگاه همراه آنها به سراپرده تیمور فرود آمد. خشمگین بر او نهیب زد و گفت: ای ستمگر برگشته بخت، نزدیک آی و سخن مرا بشنو. تا کی باید دل ها در آتش کین تو بسوزند و خاکستر شوند؟ اگر تو آیت قهر خدایی، من نیز آیتی دیگر از این قهرم. اگر تو سالخورده ای، من نیز کهنسالم. اگر تو سیل خون روان می کنی، من نیز با خیل سرما بر سر همه می تازم. تو مریخی و من زحل، و همواره گفته اند که تقارن مریخ و زحل شوم و بلاخیز است.

اگر تو دل ها را به لرزه می افکنی، من با دم سرد خود دنیایی را می لرزانم. تو با لشکریان وحشی خویش خداپرستان را به دست شکنجه های موخس می سپاری، اما گمان مبر که در این راه قدرتی از من بیش داری؛ زیرا همین که دوران حکمفرمایی من فرا رسد آنچنان ارمغان مرگ و فنا همراه آورم که لشکریان خونخوار تو دست از شکنجه بی گناهان بدارند و از دست شکنجه من، آیین ستمکاری از یاد ببرند. به خدا سوگند که چون دم سرد من بوزد، تو ای کهنسال خونخواره، با هیچ آتش گرم و شعله فروزانی از چنگ خشم من نخواهی رست.

### گلاب

ای پربرو، برای آنکه تن سیمین خویش با گلاب روح پرور معطر کنی، خبر داری که هزاران گل سرخ ناشکفته بر سر آتش رفته و جهان نادیده روی از جهان برتافته اند؟

خبر داری که تا از این گلاب، شیشه ای همچون نوک انگشتان لطیقت، بلند و زیبا فراهم آری، چه اندازه غنچه های نورسیده که دنیایی از شور زندگی در دل نهان داشتند راه دیار مرگ گرفتند و پیش از آنکه نغمه مستانه بلبلان عاشق را به گوش جان شنوند، دست از جان شستند؟

ولی تا جهان بوده، بی گناهان قربانی رنج و غم بوده اند. مگر نه تیمور ستمگر هزاران نفر را بی سبب به کام مرگ فرستاد تا از مشاهده رنج آنان شادمان گردد؟



## خلدنامه

### اجازه

حوری - امروز، من نگاهبان بهشتم، نمی دانم چگونه تو را اجازه ورود دهم، می گویی مسلمان نیستی، ولی آیا راست است که خویشاوند مسلمانان مایی؟ جنگ کرده ای؟ در جهادی شرکت جسته ای؟ اگر راستی در زمره قهرمانان میدان جهادی، زخم هایت را به نشان فداکاری های خویش به من بنما، شاید در به رویت بگشایم.

شاعر - حوری، این قدر غمزه مکن، این همه نیز مشکل مگیر، مرا اجازه ورود ده، مگر نه من در زندگی "بشر" بودم، یعنی همه عمر خواه و ناخواه جهاد کردم؟ با دیدگان نافذت به درون دلم بنگر... ببین، این زخم های جانکاهی است که با دست زندگی بر دلم نشست، این نیز زخم های مطبوعی است که دست عشق بر آن نهاده، با این همه، تا روز آخر از وفای دلدار سخن گفتم و دنیا را جایی پر از مهر و صفا خواندم، همه عمر همراه نکویان دل به کار نکو بستم تا توانستم نام خویش را با حروف آتشین محبت بر لوح دل های نیک اندیشان نقش زنم.

نه، حوری مرا اجازه دخول ده، زیرا در به روی ناهل نخواهی گشود، دست زیبای خویش را نیز به من بنما تا در بهشت جاودان از روی انگشتان لطیف، حساب سال و ماه ابديت را نگاه دارم.

---

شاعر - ای حوری، عشق تو شوری فراوان در دلم افکنده... نمی خواهم چیزی از رازهای نهان از تو بپرسم، با این همه، این یک معما را برای من فاش کن: آیا پیش این، روزگاری در زمین ما به سر نبرده ای؟ آیا روزی چند میهمان سرای خاک نشینان نبوده ای؟

نمی دانم چرا به دیدار تو بی اختیار چنین می پندارم که تو زمانی در زمین خاکی ما زندگی می کردی و در آن روزگاران زلیخا نام داشتی. حوری - نه، شاعر، ما همه مستقیماً از ترکیب عناصر چهارگانه آب و آتش و خاک و باد پدید می آییم، و چون با زندگانی ناچیز روی زمین خو نگرفته ایم، در حیات آن جهانی شما، هرگز به سویتان رو نمی آوریم، وظیفه میزبانی ما تنها وقتی آغاز می شود که شما از پی آسایش جاوید پا به جهان نخستین ما می گذارید.

نخستین بار که مومنین به روضه رضوان آمدند و آن را در اختیار خویش گرفتند، ما به فرمان پیامبر خدا سر در خدمت آنان نهادیم و چنان داد اخلاص و صفا دادیم که فرشتگان آسمان نیز به شگفت آمدند؛ زیرا هرگز این اندازه مهر و نکویی از ما ندیده بودند. اما نخستین مسلمان که پا به اینجا نهاد و دومی و سومی، هر یک در روی زمین زن یا محبوبه ای داشتند که هرچند در برابر ما زنانی ناچیز بیش بودند، این میهمانان بهشت، ما را که زیبا و خندان و هوشمند و دلریا بودیم به پای آنان نمی نهادند و پیوسته آرزوی بازگشت به دیدار دیرین می کردند.

برای ما که جوهر ملکوتی داشتیم، این رفتار بس ناخوشایند بود. لاجرم میان خود به کنکاش پرداختیم و عاصیانه هوای توطئه در سر آوردیم.

درست در همان زمان بود که پیامبر اسلام به معراج آمد و به آسمان ها سفر کرد. ما بر سر راهش ایستادیم و هنگام بازگشتش از عرش خداوند اسب بالدارش را نگاه داشتیم.

پیامبر در حلقه ما ایستاد و در پاسخ شکوه های ما، با جلال ملکوتی خویش دستورهای لازم به ما داد. ما از این دستورها سخت ناراضی شدیم، زیرا پیامبر به ما فرموده بود که برای جلب رضایت شما، خویش را به صورت زنان روی درآوریم و خلق و خوی محبوبان شما را پیشه کنیم. این دستور رسول خدا، عزت نفس ما را سخت گران آمد، لیکن به خود گفتیم که در زندگانی جاوید باید تسلیم و رضا پیشه کرد و با این منطق حیات تازه خویش آغاز نهادیم.

از آن زمان هر مسلمانی که با به بهشت جاودان می گذارد، روضه رضوان را پر از حوریان بهشتی می بیند که دیدارشان بی اختیار او را به یاد زیبارخان زمینی می اندازد، زیرا همچون روی زمین، در جایی سیاه چشمان فتنه گر و جای دیگر سیم تنان موطلایی را که شاد و گاه افسرده می بیند که تندخویی را با عشوهِ گری در آمیخته اند و خنده بر لب و اشک در آستین دارند.

اما تو، چون دیگران مشکل پسند نیستی و خوی آزادگان داری، هر چند من زلیخای تو نیستم ولی باز هم با من به گرمی مهر می ورزی و بوسه ها و نگاه های مرا به لطف پاسخ می دهی، شاید هم گمان من درست باشد که زلیخای محبوب تو با من شباهت بسیار داشته است.

شاعر - آری، ای حوری من، تو را می ستایم، زیرا مفتون جمال آسمانیت هستم، خواه زلیخای من باشی و خواه نباشی، من تو را زلیخا می دانم و بدین پندار دلخوشم، چگونه یک حوری بهشت را که به زبان من شعر موزون می گوید تا میهمان آلمانی بهشت را از خویش دلشاد کند سیاس نگویم و نستایم؟ حوری - شاعر، تو نیز دست از کار خویش برمدار و تا آنجا که از سرچشمه دلت امواج سخن های نغز بیرون مر جهد غزل سرایی کن، زیرا ما ساکنان بهشت دلداده آن گفتار و پنداریم که از شور دل خبر دهد، اگر هم سخنی تند گویی، از تو نخواهم رنجید، زیرا حوریان کلام تندی را که از دل برآید از سخن نغزی که بوی ریا دهد بیشتر عزیز می دارند.

حوری - شاعر من، می دانی چند هزار سال است من و تو با تنهایی دلپذیر خویش دمسازیم و دور از چشم اغیار در باغ بهشت به سر می بریم؟ شاعر - نه حوری! در پی دانستنش نیز نیستم، زیرا با بوسه های جاودانی دلداری پاکیزه خوبی چون تو سرخوشم و جز نوازش های مهر آمیز تو که همیشه تازه است چیزی نمی خواهم، حالا که هر لحظه از عمر برای من با لرزشی از عشق همراه است برای چه سراغ آن گیرم که این لحظه چقدر به درازا کشیده است؟

حوری - یک بار دیگر تو را فارغ از غم روزگار می بینم و همچو آن زمان که در روی زمین به غزل سرایی مشغول بودی، از بند زمان و مکانت برون می یابم، بسی شادم که در این عالم جاوید راه خویش گم نکردی و چنین دلبرانه زندگانی ابد در پیش گرفتی.

حالا که از گذشت زمان فارغی، کنار دلداری خویش بمان و همچنان برایش غزل سرایی کن، اگر ترانه ای تازه نداری، همان ها را که به خاطر عشق زلیخا می سرودی بخوان، زیرا به یقین در بهشت جاودان نیز بهتر از آنها غزلی نخواهی گفت.

## زنان برگزیده

زنان پاکدامن و وفادار بی گمان در بهشت خدا جای خواهند گزید. ولی میان همه آنها جز نام چهارتن برای ما آشکار نیست. از این چهار تن، یکی زلیخاست که با آنکه جمالی چون خورشید درخشان داشت ذره وار سر در پای خورشید عشق یوسف نهاد و به پاداش اخلاص و وفایی که در راه عشق نشان داد، به بهشت جاودان برد.

دیگری مریم مقدس است که با دم روح القدس، عیسی را به جهان آورد تا نجات بخش روح گناهکاران گردد و به خاطر رستگاری مشرکین جان بر سر صلیب فدا کند.

سومین، خدیجه زوجه رسول خداست که با صفا و وفای خود، برای محمد پیروزی و جلال به همراه آورد و توصیه کرد که هر مسلمان باید در زندگی یک خدا و یک زن داشته باشد.

چهارمین، فاطمه مقدس دخت پیامبر است که برای پدر، دختری بی مثل و برای شوهر، زنی تمام عیار بود و در اندامی آراسته پاک تر از فرشتگان آسمان نهان داشت.

اینان، زنان بزرگ جهانند که در بهشت خدا جای دارند. کاش شاعرانی که ستایش گر آنانند نیز به این بهشت ره ببرند.

## اصحاب کهف

فرعون، خود را خدای روی زمین خواند، ولی در آن هنگام که بر سر خوان شاهانه نشسته بود مگسی ناچیز عیش او را منقص کرد. خدمتکاران بسی کوشیدند تا مگس را از نزدش برانند، اما مگس دست از سر و روی او برنداشت و چنان که از جایی ناپیدا فرمان دارد، لحظه ای از آزردهش نیاسود.

شش تن از غلامان فرعون از این منظره عبرت گرفتند و به خویش گفتند: خدایی که از عهده مگسی بر نیاید چگونه خدایی تواند کرد؟ و اگر راستی او خدای ماست، چرا باید بر سر خوان نشیند و غذای خاکبان فانی خورد؟ نه! خدایی فقط او را سزد که با قدرت بی همتای خود، خورشید را آفرید، و ماه و آسمان پرستاره را آفرید. از این خدای دروغین بگریزیم و او را با کفر عالم سوزش تنها گذاریم.

این بگفتند و راه صحرا گرفتند. شبانی با آنان همدل شد و همراه ایشان در دل غاری نهان شد. سنگ چوپان نیز دست از آنان برنداشت و هر چندش به قهر رانند، به مهر دامن خداوندگار خویش بگرفت تا سرانجام ره در حلقه غارنشینان هفتگانه برد و همراه آنان به خواب گران رفت.

فرعون در شدت خشم خویش، راهی تازه بر کیفر این عاصیان اندیشید که از ضربت خنجر و سوز آتش کاری تر بود. فرمان داد تا سنگ و آجر فراهم آورند و دریچه غار را دیواری سترگ بستند تا فراریان طاعی جاودانه در آن بمانند و با سختی و زجر بمیرند.

ولی خفتگان غار همچنان در خواب ماندند، دیری بعد، فرشته ای که نگهبان آنان بود به پیشگاه خداوند عرضه داشت که: گاه آنان را در خواب به پهلوی راست و گاه به پهلوی چپ گرداندم تا نشان از خاک نمناک آسیب نبیند و در دل غار رخنه هایی پدید آوردم تا خورشید فروزان در طلوع و غروب خویش بر آنان بتابد و گونه هایشان را شاداب نگه دارد.

خفتگان، آسوده خفته بودند و سگ اصحاب کهف نیز همراهشان در خواب بود. بدین سان سال ها گذشت و سالیان تازه فرارسید، تا آنکه روزی اصحاب کهف از خواب گران برخاستند و دیوار غار را از سالخورگی فروریخته یافتند. یکی از آن میان که هوشمندتر از دیگران بود، چون شبان را نگران و مردد یافت به همراهان گفت: هم اکنون می روم تا خود را به شهر برسانم و اگر هم جان در ره خشم فرعون از کف بدهم به بهای این سکه زر که در جیب دارم نان و آبی برایتان فراهم آرم.

خفته غار از این راز بی خبر بود که قرن هاست فرعون و کسان او سر به وادی عدم کشیده اند و اکنون امیری حکمفرمای شهر است که آیین خدا و رسول دارد (خدا این امیر پارسا را بیامرزاد).

راهی دراز رفت تا به شهر رسید. دروازه شهر و برج و باروهای آن را سراپا دگرگون یافت. با این همه، از رفتن نایستاد تا ره به دکان نانوا برد؛ از او نان طلبید و سکه زر به او داد، لیکن نانوا دستش بگرفت و فریاد برآورد: ای جوان، کجا گنجی کهن یافته ای؟ زود نیمی از آن را به من ببخش و گرنه رازت را برملا کنم! ناچار هردو به جدال پرداختند و آخر داوری نزد امیر بردند؛ امیر نیز حق به نانوا داد و از پناهگاه گنج نهران پرسید.

ولی اندک اندک راز معجزه غار از پرده برون افتاد. خفته غار که خود در ساختن کاخ شرکت جسته بود، به یاد آورد که زیر یکی از ستون های کاخ دفینه ای نهفته که بر آن نام او نقش بسته است. به نشانی وی، ستون را بشکافتند و دفینه را یافتند. امیر به ناچار حق به حقدار داد و او را به لطف خویش بناوخت.

خبر در شهر پیچید و مردمان دسته دسته به ادعای خویشاوندی با او برخاستند و برای این خویشی دلیل و نشان آوردند. چه جمع عجیبی بود که نیای کهن با غرور جوانی ایستاده بود و نوادگان سالخورده اش او را که از همه جوان تر بود حلقه وار در میان داشتند. مردم شهر از روی نشانی های او، نام و نشان دیگر یاران غار را دریافتند و اندک اندک جمله اصحاب کهف از گمنامی رستند.

مسافر از غار برآمده به سوی غار بازگشت و امیر و مردم شهر، همگی به دنبالش روان گشتند. اما وی در کنار غار فرصت آنکه باردیگر به همراهان خویش نظر فکند نیافت، زیرا در آن دم که او پا در غار نهاد، هر هفت خفته (که با سگ هشت می شدند) به فرمان خداوند و با دست جبرئیل راه بهشت در پیش گرفتند و در غار نیز از نو چنان بسته شد که گویی هرگز گشوده نبوده است.

### چهار حیوان خوشبخت

خداوند به چهار حیوان اجازه داد که به بهشت جاودان روند و در کنار پارسایان و دادگستران به سر برند. نخستین آنها خر عیسی است که در چراگاه های بهشت مغرورانه به چرا مشغول است؛ زیرا هم او بود که عیسی را بر پشت خود به بیت المقدس شهر پیامبران برد تا در آنجا مسیح ندای دعوت به راه راست در دهد.

سپس گری است که (حضرت) محمد به او فرمان داد تا دست از گوسفندی که متعلق شبانی تنگدست بود بدارد و در عوض گوسفندی از گله مرد توانگر بریابد.

سومی، سگ اصحاب کهف است که همراه خداوندگار خود راه غار در پیش گرفت و در کنار خفتگان هفتگانه به خواب گران رفت. چهارمین، گربه ابوهیریه است که همچون دوران زندگی، در کنار صاحب خود به سر می برد و از مائده های بهشتی بهره می گیرد؛ زیرا روزی رسول خدا دست نوازش بر سرش کشید، و حیوانی که دست پیامبر به او رسیده باشد مقدس است.

# تفکیر نامه

## پنج چیز

گوش کن تا از من پندی نکو بشنوی: پنج چیز است که پنج چیز از آن نزاید: دلی که خانه غرور است، کانون محبت نشود. باران دوران سفلی (فرومایگی) نکو خوبی نداند و تنگ نظران ره به بزرگی نبرند. حسودان بر جمال و کمال جز به چشم کین ننگرند و دروغگویان از کسی وفا و اعتماد نبینند.

این سخنان را به دل بسپار تا در زندگانت به کار آیند.

نگاه دختری جوان که تو را با هوس به سوی خویش خواند و نگاه میخواره ای که جام باده به دست گیرد، هر دو دلپذیر است، همچنین سلامی که از سوی مهتری به کهنتر گفته شود و شعاع خورشید خزانی که تن را حرارت بخشد؛ اما از این همه دلپذیرتر، نگاه افتاده ای است که دست به سوی تو آورد تا صدقه ای از تو بگیرد. خوب به او بنگر و نگاه حق شناسانه و سلام پرشوق و خرسندی خاطرش را ببین تا هرگز صدقه دادن از یاد نبری.

در کتاب "پندنامه" پندی است که گویی از زبان خودت سخن می گوید: اگر به گدایی بخشش کنی، او را مثل خودت دوست خواهی داشت. پس تا توانی بخشش و بیهوده برای آیندگان دینار و درم میندوز، زیرا اگر امروز شادمان باشی، به از آن است که فردا بگویند: فلان مردی توانگر بود.

سلامی را که از ناشناسی شنوی پاس دار و چون سلام دوستی دیرین، عزیز شمار؛ با آشنای تازه به گرمی سخن بگو، زیرا پس از کلامی چند، هریک به راه خویش خواهید رفت؛ تو رو به مشرق خواهی برد و او آهنگ مغرب خواهد کرد. و اگر سال ها بعد، روزی از نو به هم رسید، شادمان به خود خواهید گفت: هم اوست! چنان که گویی در این میان، سفرهای بسیار در زمین و دریا نکرده و شاهد گردش ماه ها و سال ها نبوده اید. اکنون که باز به هم رسیده اید، چه به از آن که صمیمانه راز دل گویند و حکایت دوران جدایی را با هم در میان گذارید تا آشنایی کهن یکرنگی نو به بار آرد.

پس، نخستین سلام را که از هزاران سلام دیگر ارزش بیش دارد، عزیز دار و هر درودی را به گرمی پاسخ گوی.

از آن شکوه داری که دست یغماگر ایام آنچه را که عزیز داشته ای به تاراج برده. دیگر از لذات جسمانی بهره ای نمی ببری و بامدادان خاطره ای از هوس های نیمه شب در سر نداری. دیگر، از خیال سفرهای دور و دراز شادمان نمی شوی، و برخلاف دوران جوانی هوای خودآرایی و جلوه گری نمی کنی؛ حتی از آن نشاط که جوانان از انجام کاری احساس می کنند محرومی، زیرا دیگر جرات ماجراجویی نداری. گمان داری که دیگر غارتگر زمانه چیزی در خانه دلت باقی ننهاده. اما نگران مباش. تا وقتی که یارای اندیشیدن و امکان دوست داشتن داری، چیزی به راستی از دست نداده ای.

خواجگان گاه بندگان را به لطف بنوازند و گاه بر آنان خشم آورند. تو که زیردستی، لطف و خشم خواجه را یکسان بگیر. چه بسا خواجه آنجا خشمگین آید که جای ستودن باشد و آنجا بستاید که جای خشم گرفتن. اگر خواهی همیشه خرسند باشی، همیشه راضی باش. شما نیز، بزرگان جهان، با خداوند آن چنان رفتار کنید که بندگان با خواجگان کنند. دست از کوشش مدارید، اما در هر حال راضی باشید و هرچه را که روزگار دهد به دیده قبول بنگرید.

به شاه شجاع و دیگر پادشاهان

در گیر و دار میدان های جنگ تو با ترکان و تاتاران (مغولان) همه جا دعای خیر ما به صورت غزل های دلنشین بدرقه توست، زیرا تا تو باشی ما را از گزند زمان باک نیست. پس عمرت دراز و ملکیت جاودان باد!

### سعادت کامل

آدمی پندناپذیر و سرکش بودم، تا آن روز که پیری یافتم و سر به فرمانش نهادم. سال ها در خدمت پیر به بردم، سپس دلداری نیز جستم و دل به تار زلفش بستم. پیر و دلدار هر دو مرا آزمودند و در دعوی وفا صادق یافتند، لاجرم به مهری فروزم نواختند و با لطفی بیش دمسازم کردند. پیش از من، هیچ کس بدین رضا خدمت دو خواجه نکرده بود. اما من از بندگی خویش خرسندم و پیر و دلدار نیز از وفایم شادمانند. از آن روز که سر در خدمت این دو نهادم، هر روز دلم را آسوده تر و اختر سعادت را فروزان تر می یابم.

---

فردوسی - ای دنیا، چقدر دور و ستمکای، خودت می پرورانی، خودت نیز می کشی!

---

جلال الدین رومی - دنیا زادگاه رنج است. اگر در آن بمانی، چون خواب و خیالی می گریزد و اگر سفر کنی غم با تو همراه می آید. تا به گرما و سرما دل خوش کنی، دوران سردی و گرمی سپری می شود و تا گلی را بنگری که سر از خاک بیرون کشیده، گل پژمرده می شود و بر خاک می افتد.

---

زلیخا - آینه به من می گوید: تو زیبایی، ولی شما می گوید: روزی پیر خواهی شد، لاف اقل اکنون که زیبایم، جمال خداوند را در چهره من بستایید.

## رنج نامه

اگر کسی شادمان باشد همسایه اش افسرده است، و آن روز همسایه شاد شود که او اسیر غم گردد. دانایان نیز همراه آماج تیر خشم و کین جاهلانند. اما همین که یکی از آنان بمیرد، مردمان به آه و ناله پردازد و به نامش اعانه گرد آرند تا بنایی به یادبودش بسازند و نامش را جاودانی کنند. اگر از من بپرسید، می گویم: به خاطر خدا، مردان نکو را لاقل پس از مرگ به حال خود گذارید و به ایشان کاری نداشته باشید. آنان خود بسی خرسندتر خواهند بود.

در زندگی بسی نکته ها آموختم. همه جا ابلهان را دیدم که بیش از هوشمندان تفاخر می کردند و کوتاه فکran را یافتم که پیوسته کوشای حکمفرمایی بر دانایان بودند؛ لاجرم خویشتن را از بد و نیک جهان برکنار گرفتم و دیوانگان را چون فرزنانگان به حال خود گذاشتم تا اینان در آرامش به سر برند و آنان یکدیگر را به چنگ و دندان بدرند. اما نه اینان و نه آنان، دست از سر من برنداشتند؛ زیرا عقیده داشتند که باید در راه عقل یا جنون خواه ناخواه به هم پیوندیم. ناچار جمعی نور آفتاب را از من پوشانیدند و جمعی دیگر لطف سایه را از من دریغ داشتند. حافظ شیراز نیز چون من از دست ریاکاران خودبین در رنج بود و همه عمر با آنان ستیزه کرد. به خاطر خدا نام دشمنان مرا از من مپرسید، زیرا من هم اکنون به اندازه کافی از دستشان در رنجم و از این بیش دشمن تراشی نمی توانم کرد.

مجنون عاشقی بود که نامش به زبان عرب معنی دیوانه می داد. بگذارید من نیز در دنیای شما عاقلان خویش را مجنون بخوانم و از این صفت تفاخر کنم. مگر نه این است که هرگاه دلی پر از مهر و صفا رنج می برد تا شما را شادمان کند و چون شمع می سوزد تا راه شما را روشن نماید، فریاد می زند: برای این دیوانه زنجیر بیاورید! و چون در آخر کار، عاقلان خود را در بند می بینید با آه و اسف می گوید: چه روزگاری است! دانایان همه در بندند!

گویند: خود ستودن خطا است. اما کسی را نتوان گفت که کار نکو کند و خرسند نباشد. ای دیوانگان، بگذارید عاقلان جهان به عاقلی خود فخر کنند و شادمان باشند، زیرا آنان نیز در حقیقت دیوانگانی بیش نیستند که دست به تیزیر سرمایه موهوم شهرت گشاده اند.

پیش از این، وقتی که عالمان دین به قرآن کریم استناد می جستند، سوره و آیه آن را معین می کردند تا مسلمانان به آن مراجعه کنند و وجدان خویش را آسوده یابند. اما درویش های امروز که از سوره ها و آیات قرآن بی خبرند دست به تفسیر و تاویل کلام خدا می زنند و لاجرم هر روز معمایی نو بر مشکلات کهن می افزایند. ای قرآن کریم، ببین تو را که پیامبر صلح و صفایی، چگونه جاهلان حربه جدال کرده اند!

از دوستی آلمانی ها حاصلی جز رنج نبردم. هر جا ادب فراوان تر دیدم، کینه جویی نهان فزون تر یافتم. هر قدر با من برخوردی نکوتر کردند بیشتر در پی آزرم برآمدند. عاقلانه از همه کناره گرفتم تا آشفتگی صبح و شام خاطر من را نیازارد، و در رنج و شادی تحمل آوردم تا غم زمان از پایم نیفکند. پیوسته بر نفس خویش غالب ماندم و دیگران را نیز از اینکه با آزرده من در پی خرسندی خویش باشند ملامت نکردم. اما همواره بر این نکته نیک واقف بودم که بسیاری از آنان که به گرمی سلامم گفتند، تا سر حد مرگ به من کینه ورزیدند. هرگز کسانی را ندیدم که راه و رسم زندگی را چون اولاد اسرائیل نیکو شناسند. هر بار که به بازار رفتم، فرزندان ابراهیم را دیدم که بهترین کالا را می خریدند و کمترین قیمت را می پرداختند.

ملکه سبا جامی زرین برای سلیمان فرستاد که بر آن با گوهرهای درخشان، صورت ماهیان و پرندگان و دام ها و ددان نقش زده و چنانش آراسته بودند که دیده طاقت دیدارش نداشت.

خدمتکاری از کنارش بگذشت و بر زمینش افکند و بشکست. دل سلیمان به درد آمد، ولی ابلیس شادمان شد. دنیا نیز پر از ابلیسانی است که پیوسته به ما کینه می ورزند، زیرا طاقت آنکه کمال را به حال خود گذارند، ندارند.

## حکمت نامه

امروز همان چیزی را از جهان بخواه که دیروز روزگار به تو ارزانی داشته.

چرا هر ساعتی از عمر که می گذرد برای من این همه نگرانی همراه دارد؟ عجیباً، که زندگی کوتاه ولی روز دراز است! دل من پیوسته آرزوی پرواز دارد، نه برای آنکه به سوی آسمان رود، بلکه تا از دست خویش بگریزد.

اگر روزگار از پی آزمودن تو، بر تو سخت گیرد، تو کار بر خود آسان گیر و رضا پیشه کن.

هنوز روز است بکوش تا کاری کنی، زیرا وقتی که شب خاموش فرا رسد هیچ کس کاری نمی تواند کرد.

بیهوده غم نیک و بد دنیا مخور که جهان را جهان آفرین آن چنان که خواسته ساخته است و تو چیزی از آن را عوض نتوانی کرد. به سهمی که از زندگی داری راضی باشی و سفری را که به نامت نوشته اند خوشدلانه به پایان رسان، غم جهان مخور که غم خوردن، سرنوشتت را دگرگون نخواهد کرد، ولی تعادل زندگانت را به هم خواهد زد.

اقبال در خانه ات را بکوفت و تو غافلانه در به رویش نگشودی. اما نگران مباش، فرشته اقبال دلی مهربان دارد و باز هم در خانه ات را خواهد کوفت.

نیکی را فقط به خاطر نفس نیکوکاری، کن. اگر هم به فرزندان پاداشی نرسد، به یقین نوادگانت از آن بهره خواهند برد.

انوری شاعر دانا که از راز دل و معمای روح خبر داشت، چنین گفت: همه جا و همه وقت درستکار و دادگستر و خطابخش باش.

چرا از دشمنان شکوه می کنی؟ مگر توقع داری که ایشان تو را که وجودت خود مایه آزار دل پرحسدشان است عزیز شمارند؟

از این مصیبتی گران تر نیست که ابلهان، دانایان را به فروتنی بخوانند.

اگر خدا هم همسایه ای به ناسازگاری من و تو بود، تو و من در زندگی آرام نداشتیم. اما خداوند برخلاف ما، بدان را به حال خویش می گذارد و کاری به زشت و زیبای آنان ندارد.

به این نکته اعتراف کن که سخت سرایان شرق از ما شاعران غرب تواناترند. تنها در آنجا ما با ایشان برابریم که پای بغض به دیگر شاعران در میان آید.

بی هنران صدا برداشته و حقیران بر مسندهای بزرگ نشسته اند. خدایا خشم خویش از ما بازگیر!

اگر حسد در پی آن است که خویشتن را به چنگ و دندان ببرد؛ او را در نیت خیر خود آزاد گذار.

تنها آن کس قهرمانان را به حق تواند ستود که خود دلیرانه جنگیده باشد؛ زیرا تا کسی سرد و گرم جهان نچشیده باشد قدر مردان ارزنده را نداند.

اگر خواهی از رهنان نیمه راه آسوده باشی، زر و ایمان و مقصدت را از کسان پنهان دار.

جوانان عادت دارند که گفته های خردمندانه پیشینیان را تکرار کنند و آنها را از خویش شمارند. لاجرم در ردیف سخنان ابلهانه، گاه حرفی بس نکو می توان شنید.

اگر عاقلی، با جاهلان مباحثه مکن، زیرا خود را اسیر جهل خواهی کرد و آنان را دانایی نخواهی آموخت.

از خود میپرس که از نکویی تو چه کس بهره خواهد برد. نان خود را به آب افکن، بالاخره کسی آن را خواهد خورد.

روزی پا بر سر عنکبوتی نهادم. از خویش پرسیدم: چه حق داشتم او را بکشم؟ مگر خدا نخواسته است که او نیز چون من زندگی کند و از لذات جهان بهره برد؟

در بزم خدا چه جنجالی است! دوست و دشمن بر سر خوان نشسته اند.

می گوئید تنگ چشمم. آخر چیزی به من دهید تا بتوانم بخشش کنم!

تا مرد خاموش است بر او خطری نیست، زیرا سرنوشت او به زبانش بسته است.

مردی که دو خدمتکار داشته باشد غذای سیر نمی خورد. خانه ای نیز که دو زن در آن باشد رفته (نظافت) نمی شود!

دیوانگی است که هر کس تنها عقیده خود را نیکو شمارد. اگر معنی اسلام تسلیم در برابر خداوند است، ما همه به عنوان مسلمان زندگی می کنیم و مسلمان نیز می میریم.

هر کس به جهان آمد خانه ای نو ساخت، و چون مرد خانه به دیگری گذاشت، دومی، بنا را به سلیقه خود تغییر داد، اما هیچ کس در پی اتمام آن برنیامد.

ای خداوندگار، هر چند کلبه حقیر است، به لطف در آن فرود آی. گیرم خانه ای بزرگ ترت بسازند، تو را چه تفاوت خواهد کرد؟

دو یار شفیق داری و مقام امن و می بی غش و مجموعه غزل. از این بیش از جهان چه می خواهی؟

لقمان حکیم که زشت رویش می خوانند، حکیمانه گفت: شیرینی نیشکر در نی آن نیست، در شکری است که درون نی نهفته است.

روح مشرق زمین پیرومندان از مدیترانه گذشت و به اروپای ما آمد. تنها آن کس می تواند معنی سخن نغز کالدرون را بفهمد که جرعه نوش جام حکمت حافظ ایران باشد.

"چرا یک دست خویش را بیش از آنچه باید به زیورها می آرایی و دست دیگر را یکسره بی نصیب می گذاری؟"  
- آخر، اگر دست چپ زینت راست نباشد دیگر به چه کار می آید؟

خر عیسی، اگر هم از مکه آید همچنان خر است.

به من می گویی: "بسیار کسان به تو نیکی کردند و تو سپاسشان به جا نیاوردی." چه احتیاجی به سپاس زبانی است؟ مگر نه اینکه یاد نکویی آنان در دلم جای دارد؟

بگوش تا نیک را از بد بشناسی و از خود نام نکو باقی گذاری؛ بیش از این دو، چیزی نخواه که همه چیز را از دست خواهی داد.

در سرزمین های بسیار سفر کردم و مردم بی شمار دیدم. همه جا کنجکاوانه نگریستم تا از هر خوشه ای دانه ای بگیرم. همه چیز جستم، اما شهری که پر از حوریان و زیبارخان باشد نیافتم!



## مثل نامه

از آسمان قطره بارانی در دریای پرموج فروافتاد. امواج دریا به گوشش سیلی زدند و آزارش دادند. ولی خدا صبر و امید قطره خرد را با لطف بی پایان خویش پاداش داد و او را در میان صدف نهاد. از آن پس، مروارید غلطان بر تاج امپراتور ما جای دارد و درخشندگی و جلوه گری می کند.

در خاموشی شب، بلبل بانگ برداشت و آواز شبانه اش به عرش خداوند رسید. خدا نغمه بلبل را شنید و به پاداش آن، در قفسی زرینش کرد و به او روح نام داد. از آن پس، مرغ روح در قفس تن زندانی است، ولی همچنان گاه و بیگاه نوای دلپذیرش را سر می دهد.

مرواریدی که از دیگر مرواریدها زیباتر و اصل تر بود، به گوهری (جوهرساز) چنین گفت: اکنون که مرا از صدف درآورده ای، سینه درخشانم را سوراخ مکن و کنار دیگر خواهران ناچیزم جای مده. گوهری به او گفت: مرا ببخش، زیرا من اکنون جز به فکر سود خویش نمی توانم بود. اگر با تو ستم نکنم و سینه سیمینت را نشکافم، چگونه گردنبندی لایق سینه های سیم تنان توانم ساخت!

قران پر طاووسی دیدم. به شادی به او گفتم: ای بدیع ترین شاهکار آفرینش، به این جای مقدس خوش آمدی. در جمال تو چون رخساره اختران سپهر، آیت قدرت ازلی هویداست. "او" که کائنات را با همه عظمتش چون ذره ای در زیرپای خویش دارد، تو، پر سبک را، چنان با جمال خویش آراسته که حتی پادشاهان جرات تقلید از این صفحه پر نقش و نگار را در خود نیافته اند. ای آیت جمال ازلی، در این معبد مقدس که پناهگاه توست، شاد و آرام زی!

مردمان جهان از خرد تا بزرگ، تارهای سست از آرزوهای گران بر گرد خویش می تند، و خود، عنکبوت وار میان آنها جای می گیرند. ناگهان ضربت جادویی این تارهای سست را از هم می گسلد. آنگاه همه فغان بر می آورند که کاخی آراسته به دست ستم ویران شده است.

آدم را در خوابی سنگین یافت و آهسته خوابی کوچک در کنارش نهاد. وقتی که اندکی دور شد و آن دو را در قالب زمینی خویش در کنار هم خفته دید، از این دو نمونه بدیع آفرینش خویش به خود بالید و زیر لب گفت: این است اشرف مخلوقات! پس عجب مدار اگر دیدار زیبارخان ما را اسیر اشتیاق کند و روحمان را به آستان جمال خداوندی بالا برد، زیرا در آن دم که ما به چشم ستایش در آنان می نگریم، در حقیقت، در دل شاهکار آفرینش خدا را می تاییم.

## خدا حافظ!

دیوان من به پایان رسید. شما ای غزل‌های محبوب، جایی را که در دل ملت من دارید همچنان نگه دارید و در آن بیارمید. اصحاب کهف در خواب گران رفتند و جوان ماندند، جبرئیل نیز بر تن خسته شاعر دم خدایی دمد و از پس ابرهایی که بوی مشک می دهد بر شاعر به چشم مرحمت نگرد، تا وی بار دیگر جوانی از سر گیرد و در دیوار غار تیره زندگی شکافی به روی خورشید عشق و امید بگشاید. کاش شاعر همراه با برگزیدگان خدا ره به بهشت برد که در آنجا جاودانه درختان شکوفه می دهند و گل‌ها عطرافشانی می کنند. مگر نه سگ اصحاب کهف نیز پی نیکان گرفت و همراه آنان به روضه رضوان رفت؟